

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

نویسنده: زنده یاد داد نورانی

فرستنده: نشریه پیشرو

۰۳ نومبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۵)

زن عجب شهامتی داشت

پیر مرد با اضطراب عجیبی گاه به من، گاه به موترم می دید و هیچی نمی گفت. من عوض او به بارکش ها نهیب می زدم: زودتر بار کنید! اگر در راه شب شد روی کابل را نخواهیم دید. پیر مرد هر لحظه دستش را به جیب برده تند با انگشتانش چیزی را محاسبه می کرد. من حالت مالیخولیایی را در او یافته و به تشویش شدم، این آدم کرایه ام را خواهد داد؟

آخرین بوری های پلی و جلغوزه بار شد. هنوز ریسمان ها را نکشیده بودم که دو زن با کراچی بار از چند پیپ روغن سر رسیدند. زن های مسنی بودند. یکی چادری پوشیده و دیگرش در چادر کلانی تاب خورده بود. از وابستگان پیرمرد بودند. بیچاره ها در جنگ های چند ماهه هست و بود خود را از دست داده بودند. در آن روزها بسیاری از زنان بی سرپرست مواد خوراکی را از جلال آباد به کابل می بردند و اندک سودی عاید شان می شد. چند پیپ را زیر بار و چند تای دیگر را زیر سیت ماندم.

آفتاب تیز تابستانی از پشت کوه های جلال آباد سر می کشید. عابران با سرعت هر طرف می رفتند. چون ساعت های ده عرق بر تمام بدن شیار می بست که باید خود را به زیر سقف های دم کرده می رساندند. شهر مملو از آدم های ریشدار مسلح بود. هر یک سمتی را ورنانداز می کرد تا اگر چیزی به گیرش بیاید. من از دیدن آدم های مسلح آنقدر به ستوه آمده بودم که فکر می کردم در دنیا از هیچ چیزی به این اندازه نفرت ندارم. طی طریق جلال آباد - کابل با دهها پوسته و زور پولی توأم با عذر و زاری های مالکان بار، روح را آن چنان آزرده بود که تصمیم داشتم با رسیدن این پهره، هر چه شد در همان شهر زیر راکت (کابل) کاری پیدا کنم.

موتر هنوز از تونل درونته نگذشته بود که جوانکی مسلح بر راه ایستاده و با تحکم صدا زد: دو لک! پیر مرد به عذر افتاد که ۵۰ هزار دارم. بعد با میانجی گری من یک لک قبول شد و حرکت کردیم. پیرمرد تا سروبی چند لک افغانی را در پاتک ها از دست داد. او حرف نمی زد و چیزی شبیه دشنام زیر لب تکرار می کرد. با دیدن پوسته زرداد که عکس بزرگی از گلبدین

را کنار سرک نصب کرده بودند، بند بندم لرزید. مرد مسلحی با موهای کشال تا شانه با اشاره دست موتر را به گوشه ای رهنمائی کرده و بی مکتی صدا زد: پنج لک افغانی! عذرهای پیر مرد آغاز شد. من هم از مقدار پول از دست رفته پیرمرد تا آنجا یاد کردم. او با نگاه غضب آلودی به من دید و گفت: «ما به خاطر ننه شما شب و روز در اینجا افتاده و از مال و جان شما حمایت می کنیم؟ به دیگران پول می دهید به ما نمی دهید؟ اگر یک کلمه دیگر حرف زدی چارماری ات می کنم.» و من وقتی سیمای لرزان شتر گاولنگی او را دیدم، ترسیدم و خاموش شدم. پیرمرد در حالی که پنج لک را می شمرد، مرد مسلح پشت سیت را دید و پیپ های روغن را یافت. با چشمان از حقه بیرون گفت: اینها را دزدانه و بی محصول تیر می کنید؟ زن چادری دار به زاری افتاد که اینها از من است. شوهرم کشته شده و اطفالم بی سرپرست هستند. من با بردن این چند پیپ زندگی آنها را تأمین می کنم. مرد با خنده تمسخرآمیزی گفت: «چرا شوی نمی کنی؟ آگه ده کابل پیدا نمیشه، ایطرفها زیاد اس» و ادامه داد: «برو سر تپه از قومندان اجازه بگی.»



زن به ناچار و دل ناخواه از سیت پائین شد و نفس نفس زنان خود را بالای تپه رساند. قومندان که موهای سرش تا شانه ها کشال بود، به روی چوکی کهنه ای نشسته و خیره خیره به زن نگاه می کرد. وقتی به او رسید سلام کرده با صدای نحیفی گفت: قومندان صایب، فقط هشت پیپ روغن دارم که تا کابل رسانده نفقه بچه هایم می برآید. تا به اینجا دو لک افغانی از من گرفته اند. به خدا اگر یک قران مانده باشد. اگر مرا توته توته کنید هم پول ندارم که بدهم. قومندان بلافاصله برخاست. در حالی که دشنام های به شدت رکیکی را نثار زن می کرد، چنان لگدی بر تهیگاه او

حواله کرد که بیچاره به پشت چند ملاق خورد. قومندان که فاتح و مغرور ایستاده بود با صدای بیرآسانی به «مجاهد» ش فریاد زد: یک پیپ او را بگردان! و خود به اتاق رفت. ناله و به سر زدن های زن با ریتم دلخراش آواز موتر در می آمیخت که مرثیه ای دردناک تاریخ را می آفرید. مرثیه ای که ایباتش با لگد قومندان، ملاق های زن و تماشای اشکاکین سروده شده بود. زن سود این پهره اش را باخته بود. سکوتی در سیت موتر حاکم شد و عقده ای در گلویم پیچید. حس کردم قلبم درد می کند. نفهمیدم که بلندی و گولائی ماهیبر را چطور عبور کردم. پیر مرد در آخرین نشیب روی خود را به سویم کرد و گفت: فقط ۵۰ هزار باقی مانده، پوسته آخری را چطور کنیم؟ هنوز نتیجه ای نگرفته بودیم که به زنجیر رسیدیم.

کابل در دود غلیظی پیچیده و انفجار هایش به گوش می رسید. عجله داشتیم که شب نمانده وارد شهر شویم. آفتاب درخشش چندانی نداشت و بر دامن غروب خون هزاران کابلی جان باخته را تصویر می کرد. مرد بلند قامتی که عینک های دودی بزرگی به چشم مانده و ریش کم پشت و طویلی زیر زنج داشت، به سوی موتر آمد و گفت: چار لک! پیرمرد به لکنت افتاد و پیاده شد. برادر به خدا و قرآن قسم اگر از این پنجاه هزار افغانی بیشتر نردم مانده باشد. پوسته سروبی تمام پول هایم را گرفت... آخرین جمله پیرمرد تمام نشده بود که زن چادری دار صدا زد: برادر تا اینجا ما را لچ کردند. هیچ چیزی به ما نماندند. چشم مرد مسلح به زن افتاد. با قیافه شیطانی به سیت موتر نزدیک شد و گفت: اگر او پول ندارد تو هر چیزی داری، تو با (...) می توانی او را خلاص کنی. تا خواست جمله دیگر بگوید، من گفتم: ما و شما ناموس داریم، این بیچاره کشته داده با تمام زحمت در این راه پر خطر به خاطر دو لک افغانی رفت و آمد می کند. شما این تفنگ را به خاطر ننگ و ناموس گرفته اید! هنوز صحبت تمام نشده بود که چون گرگ زخمی غریبه به طرفم دوید و با مشت های محکم به سر و رویم کوبیدن گرفت. زن که با شنیدن آن جملات رکیک چون شیری خشمگین می لرزید، با صدای بلند به داو زدن شروع کرد و با یک حرکت گوشواره ها و انگشتر خود را کشیده از داخل سیت به رویش زد. بگیر، این را زهر کن!

گوشواره ها و انگشتر به زمین افتادند و پیرمرد فوراً آنها را جمع کرده و محکم گرفت. با سر و صدای ما مرد مسلح دیگری سر رسید. اولی به دومی فریاد زد: اینها پول نمی دهند و بدماشی می کنند! او در حالی که گیت تفنگش را کشید و چند قنداق پشت گردنم کوبید، یک بوری پلی و یک بوری جلعوزه را پائین کرده، یکی را به پشت پیرمرد و دیگرش را به پشت من بار نمود و در حالی که با قنداق و لگد می کوبیدند و دشنام می دادند، تا فرق تپه ما را بالا کرده، بوری ها را در اتاق به پای عکس یکی از «رهبران» که یادم نیست کدام شان بود جابه جا کردند. قومندان با تحکم به پیرمرد گفت: بعد از این بی پول نیائی، زور ما از زور هیچ پوسته ای کم نیست.

وقتی موتر حرکت کرد، بدنم به شدت درد می کرد و نفس در سینه ام پیچیده بود. من در آئینه جلویی اشک های پیرمرد را دیدم که چون دو شیار غم انگیزی به دو طرف محاسن سفیدش راه کشیده و تا داخل شهر خشک نشدند.